

# کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

موضوع

شماره اختصاصی ( ۶۰۵ ) از کتب اهدائی : نیم زاده

جمهوری اسلامی ایران



شماره ثبت کتاب

۲۱.۹۸۹

نیم زاده ۶۰۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

اهدائی

مستحق کریم زاده

۱۳۲۲

۶۰۵

۲۱.۹۸۹

روز کجا بودی حضرت

سای سید العرب کجای

شکر باری تعالی که

رحمید جواب داد

دید که از آیه چو

وقت و جای و گیتی

چو در روز باز برگرد

در روی سواد

ن اورا در آید

سید شید شها



آورد و نام دیگر بر دو نام سر آورد من اینجا حاضر سوم و چهارم  
 و باقی بر آن پنج ج بر سر راه او و آن زخمی بر او را ز  
 شدی بد - نهادی شکلی او ساکن شدی  
 و حاجتم و امید سپید سوار شدی  
 بر اسی سوار شد و تا زیاده بر اسپان جالیدند و چون برق در روی سوار  
 شدند و چنان تیر میزدند که از ایشان قضا بازمی ماندی تا که روزی از بر  
 که کتافت آمدند و فرو آمدند و پیش او آمدند و او را  
 صومعه بر سر کوه دیدند که از پیرانه بود و سید خیدان خارف و جای و کشتی  
 و خوش دید و در کت نماز گزارد و در حال پیری نورانی دید که از آسمان  
 پروان آمد و گفت السلام علیک یا پسر اسید بن منذر چند جواب داد که  
 و علیک السلام و او را در کنار گرفت و گفت تو کیستی گفت منم خضر در مشقه  
 بر اینجا ایم و طاعت کنم و گفت ای سید العرب وقتی غم تو خمره اینجا رسید از  
 اینجا شوات کشت کرد و کار جیب عطار بود اکنون شکر باری تعالی که  
 بی واسطه اینجا امرو این کار بردست تو برآمد احست ای سید العرب کار  
 کردی که تا قیامت باز گویند سید خیدان خضر پسرید که امروز کجا بودی خضر گفت

کیم زار ۶۰۵

۶۰۵  
۲۱۹۸۹

کتابخانه شورای اسلامی  
 اهملای  
 مستحق کیم زار  
 ۱۳۲۷





و روزی که از آنجا آمدیم و در راه  
 با شام و نماز شام پیاییم بر سر قبر خلیل الله و در سر قبر او نماز شام کردیم و دعا  
 بر خواندیم و پادشاه و زنان پوه گنم و نماز و یک نماز خستین نماز شام  
 و نماز خستین نماز شام کردیم و در راه زیارتگاه پیاییم و بر سر قبر سرخس  
 یکساعت پیاییم و دعا کنیم و حاجت خواهیم تا حدیثی از حضرت زرار و چهار نفر  
 نقطه نبوت را زیارت کنیم و در یکساعت دعا کنیم و شوق و ذوق  
 خدای دل من مردم قرون شود و این زیارتی جاه و برتری من باشد و چون  
 از هر و شنبای صبح صادق در جهان پدید شود من که از ولایت شام پیایم  
 برون نم و چون برق از آنجا پدید آید المسلمین محمد رسول الله صلی الله علیه  
 و آله وسلم روم و نماز با دعا و آنجا گنم و دیگر یکساعت روم و شام در دست در یکساعت  
 و اگر کسی را کشتنی نوحه خواهد شد و یا از راه خواهد آمد و یا از سیرا با آوردیم  
 و بروز در پناه آنها و کوه سیستان که در آنجا کشته یا فرود آمد تا باز مرا بخاطر

آورد و نام

آورد و نام از یک کار ببرد و نام را آورد و من از آنجا حاضر بودیم و پیاییم  
 که او را شناساند و او را با سر راه آورد و آن را از آنجا آورد و از آنجا  
 ببرد و شخص در شش زبان آورد و ایلیس لعین و فرزندان او را در پناه پادشاه  
 آورد که تکه تکه شد و اکنون اگر کسی در خیانت باشد و در میان قافله  
 باشد من که خضرم بزرگ ایشان بروم اما ایلیس رود و خصوصیت میان ایشان  
 آنکه دو سوسه کند تا در دوان برآید ایشان آیند و قتل کنند آن کاروان که  
 نماز کند و نشان امامت گنم و گویند که چون حکایت این رسید علیه را خوش  
 و کنت احسن ای ابو خضرت کوفی که داوود و دای و بسیار فایده نامه پیایم  
 و تا یوم القیامه هر کس که این قصه بخواند فایده یابد و دیگران ابو خضرت کوفی  
 رحمت الله علیه روایت میکند که خضر علیه السلام گفت که یاسا العرب این  
 کوتهایم هر کوه قاف است و از این شهرستان که تو دیدی صد ساله را و دیگر کوه  
 کوه قاف دیگر است و در پس آن کوه قاف پنجاه شهری دیگر و خلافتی دیگر  
 و الفاطمی و بنی دیگر و قومی دیگر و همه آوی ستمان باشند و شیخ و امام ایشان  
 من باشم و در آن دیار لغت بسیار باشد و آب و هوا بی خوش و چون از آنجا بگذری  
 و صد سال دیگر بروی پنجاه کوه قاف بود و در پس آن کوه پنجاه خلایق باشند اما

۱۵



عجب این خوب روی باشد و صاحب جمال چون آفتاب و صد سال راه  
و ایشان باشد و جلد مسلمان بر زمین کار باشد و من به میان ایشان  
روم و ایشان را تربیت کنم و بدین پنجه خوانم و چون صد سال دیگر بروند و چنین  
کوی باشد و کوه قاف کوفند و چنین مکی تمام دیوان سیاه باشد و فرما  
چیکس نزد الا افغان ابلیس و من در آن ولایت کمر روم و صد ساله  
کلیک ایشان بود و چون آنان بگذری و صد سال راه دیگر بروی و کوی دیگر باشد  
هم کوه قاف خوانند و در آن کوه جلد خوکان باشد و سیح خبر دیگر باشد  
پنجه منفت که قاف باشد و از کوی تا کوی صد سال راه بود و هر کوی  
و شهری و اگر جلد کوی ملان خاطر باشد و از قاف به باز ما نیم و دیگر پرسید  
که یا خضر یک روز خبر راه توانی رفت خضر گفت یا سید العرب نام  
آن ولایتها و کوههای قاف که روم جلد دنیا یکت روز توانم کردین  
که باز بوطن خود آیم و چند قافها و کار و اما که در دنیا را سنا کند و در چند  
کشتیا که در جلد دریا باشد تا آنکه یکت روز جلد به منم و بنور به هم یکم  
که قاف شوند و ایشان را از راه آورم سید جید گفت ای خضر پس چرا سیکل  
که مردم و کشتیا در دریای غرق میشود و یا کسی در پابان راه کم کند و بنا شود

قدرت و توانایی واری کذا که رخ به سج مسلمان رسد خضر گفت بدان  
آگاه باش که اگر در کار توانی شستی باشد که در حاجت ارلا و پیغمبر باشد  
نرم الا آنکه حاجت خاندان محمد رسول الله و امیر المؤمنین علی علیه السلام  
در دل دارند از من و در پاید و نیز اگر شخصی خیب باشد و یا در و پدر از روم  
باشد و بی اجازت مادر و پدر بفرستد باشد و یا در آن راه نام خدای و پیغمبر  
نبرد و یا چون علوی به پند صلوات بر محمد مصطفی نفرستد من بر و یک  
ایشان روم و مرا اجازت باشد که ایشان را در دهم اما ابلیس جلد قوم  
عمر آن کاروان باشد تا ایشان را بیا کند و چنین سید جید بختهای خوش  
با قافیه می پرسید و در میان سخن گفت و واقعیت که توانایی خود بین  
توانایی خضر گفت بنام گفت از اینجا تا شهر پسندید که بشود و رشیده آید  
صد ساله راست و در اجازت هست که شمار یک ساعت برسانم  
و اگر اصیب پزند یا پری روم به چهل روز روند سید جید بغایت خرم شد  
و او و جلدی با چهل شد و دیگر راه پناه و شتی از چوب عود پیاورد و  
سید جید و تاحم و اسد و پسر زاده عمر معدی کرب و کینوس پری و شرف  
جلد بران تخت نشاند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بنام خدای پروردگار



به دولت محمد رسول الله و به محبت امیر المومنین علی علیه السلام و دست قزاق  
است از جای گرفت و منور به ساعت گذشت بود که ایشان به سر  
با به مانده رشیده و شیبو فرو آورد و سید جنید عجیب باند و شکر باری  
تعالی کرد و گفت یا خضر اگر خواهم تا اسپان بزنم اینچنین بگویم که گفت  
نه وقت که ترا خضر و بانی باشد موی آن مو به اسبوزان که یک ساعت به خط  
که باشد چنانچه چون خضر و بانی نیست بکدام راهی بجز مذوبه اسپان دیگر  
سوار می میکنم و غم ایشان بخوار این گفت و او را در کنار گرفت و دوای کرد  
و نامید شد و هم درین روز نیدلند بام که رشیده در آن حجره پیش نفس شیبو  
نشسته بود و از رزار میگردید و میگفت که من جان و عمر و زندگانی و پدر  
و مادر و ولایت و قوم و قبیله بر سر سید جنید نهادم و این ساعت از او  
تیر و در شدم و شبا و چاره مانده ام و هیچ غم خوار و بولنی ندارم و درین  
خانه به شمانی مردم و یارای آن ندارم که از خانه بیرون روم که اگر کسی مرا به  
قتل و این شهر پیدا شود من کرشار و عاف بشوم و من این خوب رویی  
نمیخواهم که کسی که من نبودم یا چون بجا آوردم رنگ و حسنه من زرد  
بودی و جلای من از خوبی است اگر سید جنید نیاید و من خاطر از او

و کرم من

و باز آمدی شد و جان ضعیف تر بود که در اعضا های و استخوان  
بود و از غایت عجزی و لاغری من توانستی گفت و سید بسیار پوین  
میداد سید جنید چون شیبو را بچنان دید از غری نعره برد و در پای شیبو نشاند  
و آن سید است و بزرگی و نیلوانی چنان بوسه برپای شیبو داد و کرد و چنان  
او رشیده از تواضع و محبت سید جنید عجیب باز ماند و شیبو چنان تو  
نماشت که سید جنید در کنار دیگر و دیار زبان پر پیش کشد در حال سید جنید  
تا بماند پا در دهن و در شیبو پوشانیدند و چند روز بعد از آن یکو و شربت  
لایق بشیبو دادند تا پاره قوت گرفت و او را بکر ما به بروند و سر و دست  
و جامه پاک پوشیدند و منور ضعیف بود پاد و در قدم سید جنید افتاده  
بوسه بر قدم سید جنید داد و گفت ای سید العرب من بنده زاده شمام  
و مرا به حد و مجال آن باشد که شما از این من این حد و ملا و غنچه  
بکشید اکنون من بنده فقیر حقیر چه تدارک این مرخصت توانم کرد انشاء الله  
یکانی است این از حضرت غریب منی در این حال کیوس پر می پاد و از  
خدمت سید جنید و ستوری غایت گفت مدتهاست که از ولایت و خان  
و بان بیرون آمده ام سید جنید گفت اکنون من به خوش این حد و ملا و غنچه







و خان ساسن مشغول بودی و مردم شهر چنان بختی رسیدند که گوشت بیک  
 و گوشت کرد و گوشت خر می خوردند و قاضی و سعد مصری از جان خود میترسیدند  
 و بیک آرزو می نمودند و هر روز که از خدا میخواستند تا جلد خلائق پیش  
 قاضی و سعد مصری رفتند که زینهار شما نیاید تا پیش پادشاه رویم و شهادت  
 کنیم تا نسبی بکند که هست که آدمی از خود رویش پادشاه رفتند و گفتند که ای  
 پادشاه ما کرده روزی دیگر چنین بگذرد و جلد بزرگ شویم و اکنون چاره ما  
 قیضا و پادشاهی عادل و مسلمان بود گفت اکنون بگویم که این دیوانه چنانچه  
 تریه سیدم و باج سر بر خود میگیرم و غیره و مذکاک چکی مرا قبول کردندی تا  
 رفتی و خود را فدای چنین نزار مسلمان کردی تا مرا بکشند و خلائق را  
 رستند ای امامیکوید که ما این شهر چنان کنیم که کوئی نمرکز نبوده است و یک  
 آدمی از زنان و مردان زنده نگذارم اکنون من مسیح چاره نیافته ام الا  
 آنکه قاضی پیش شاه مرجان فرستم و از وی بدو بگویم که این تنگی عظیم  
 باشد که من یاری از وی نخواهم که جلد و قتل او عاجز و محتاج من بوده است  
 اما چاره بیافشد و بگویم از بهر خاطر شما این عیب بر خود گیرم جلد بدین حد  
 شد اما حاجتی گفتند که اگر او تیر پاید یک سوار در مدروی زمین باشد که

هم نبرد کراس باشد مگر تخته باید که جواب این دیو بدید اما آمدن ایشان  
 مصلحت باشد که چون پایند و صلح بپوشد و میانجی باشد که هر چه باید  
 بدست این یکشد که جلد زن و مرد و ققان و زاری برآورند و بیکرستند و  
 تیر بمانند ایشان بیکرستند و می گفت که چه بودی که این شاعر عرب  
 بدین ولایت نیامدی که گفت در این دیار انداخت و خود فرار کرد و او را  
 اکنون کسی نخواهم که در این لشکرگاه تواند رفت مگر عمر امیه زنده شود و در  
 میان این لشکر تواند رفت تا در این سخن بود که شخصی نامه دیگری داشت  
 که بر دوسر و وزیر و یک حصار آمدی و تیری بود که بر آن خط نوشته بود  
 و حالهای لشکر باز نموده بودند و میان شهر انداخته و بکشی که من گفتم  
 و پی شغولم از جلد کشیده بود که من سرور و صد چوبه تیر را بر سرش غم و نیک  
 بازم و شب بکناره لشکرگاه آمیم و این تیر تا جلد میازم و هر تیری  
 مردی بکشم و روزیکه روم و مرغان و کوسند و پلنگ تیری بکنم و چون  
 بخوانند قیضا که گفت شخصی بگویم که خطی پیش شما برده که شما را  
 سلطان مرجان تواند بدید مسیح فریده قول کرد الا زن کا زری بر شما  
 و گفت ای سلطان من یرم سلطان بفرمود تا وزیر خطی نوشت شهر



پسر سلطان مرغان که بدان واکانه باش که این ساعت سالی آمد  
 تا در این شهر کراس دیوانه است و شریک حصار داده و از خورشید  
 یکی برادر او کشته است و از به ساله او آمده اند و شهر را به حصار داده اند  
 و هیچ آفریده مرد میدان آن دیونیت و هیچ سلاحی بر وی کار نمیکنند  
 بفریاد و مار و به نیابخی غنی کوی یا توسطی کن چند مار را مان چنان  
 بود و هر ملل که باید داد بدیم و سه و سه دارم کردام که او خواب برنی بودیم  
 تا سه ماه آن ارشده او باز رسند و من فرزند بخیر خود خدا کنم این کشته  
 و پیش خود بر کند و در میان نامه نهاد و سر نامه در کرد و دست زین کار  
 داد و گفت چگونه ری کش و در حاضر کنید حاضر کردند و گفتش بفرمود  
 تا به دشت و دو چرم در زیر کش نهادند و میان مرد و چرم کش خط پنهان کرد  
 و کش در پای کرد و گفت ای پادشاه من بروم و این خط بخدا برسم و چو  
 پادشاهم چون کار پادشاه بر آید به تینا دارم برای من بر روی پادشاه  
 گفت روا باشد که از مرد و چرم بر رفتی و از سوراخ سوراخ بر رفتی  
 و جامه بپستی آن دیوانه هیچ بوی کشیدی و پیر و قبا جامه ایشان  
 بپستی و تیار و نکند است او سیکردند از این توبت هم برفت تا آخر روز

بگویند

اینجا بود که از روز و تیراه خلوت رفت و بر بالای کوه رفت چون بر سر کوه رسید  
 خنجر را و لاوردید که ایستاده بود و کان میاز و افکنده و به تیری مرغی از هوا  
 برآوردی و به تیری کوفته شدی کوی افکندهی زن کار چون بوی رسید  
 خنجر به تیری در کان نهاد تا زن زن کت خنجر زن که من رسوم و رسوم  
 کسی توه خنجر پیش وی رفت و زن کار کش از پای برآورد و بر شکافت  
 و خط بر آن آورد و خنجر را در خط بر خواندند و از آن بگریست از بهر قاضی  
 سعد مضری و چ چاره نبود زن کار زن که در خود خط بر گرفت و پاتاه  
 خود چمد و تیر و کان و گرفت و شمشیر جال کرد و گویند که خنجر را در پاوه روی  
 نظیر داشت و از کوه بر آید و روی برآید و چون آسمانی و شمشیر کشید  
 و سر و ز چهل خانه فرستاد و میرفت تا راه بیت روز و چهل رنج روز تیر  
 و برفت و خط به سلطان مرغان داد و سلطان مرغان بوزیر داد تا بخواند  
 و چون حال را معلوم کرد فرمود که گفت من چگونه روم و چگونه جواب کار  
 دیوانه را و او که چهره نهاده شود جواب او خواند و او بدین و پدر پیرم  
 نیز هم بدست خنجر بر قتل آمده اند و این شهر و ولایت من و جمل اهل آن  
 خراب کرد و بیک روز چاه مرد و پهلوان را به کشتی پیکند و سر برید و این است

خنجر  
 شمشیر  
 بگویند







تای دریا سخن قصه	شدم زانگی بال و پر بسته
غری و حیران و رخ سحر	کند رنگت رخسار با سپهر
کمان شد قد چون الفت و ارمن	تا آرام روز و نه خوابه سحر
زبان بی پروا زبان بدم نفس	بر من نه مادر بد و نه پدر
نه از حال دنیا بدم گهی	نار زو یکدشته بودم خبر
نیدانی ای پهلوان عرب	گر نشویم زار و خسته بیکر
رقبات من بکلی ز تن اند	کمن بیج اندیشه و اندام خور
ترا زنگی با دود سال پیش	سعادت قرین با دود و است

چون شدو این شعر حب المال بکامی ساخت و به آواز خن فرمودند  
سلطان در میان این شعر بیایست خوش آمد مختار شیوار شاخت و خود  
ایش دو بسیار بخندید و پادشاه در مختار نگاه کرد و گفت که چه می خندی  
گفت که ای سلطان با رتعالی چه چیزهای خوب بودا و دست العجب  
بازی چنین داده است که در همه عالم نباشد سلطان کت من و اعمراه خود  
بولایت شما خواهم آوردن مختار چون این سخن شنید خرم شد و اجاز  
خواست و از پیش امیر برون آمد و بر درگاه بارگاه نشست تا شیوار شاخت

سلطان برون آمد مختار روید نشست و پای در پای بسیار بچند و دساری در میان  
بنست و چو بی بدست گرفته و شیو چون مختار و لا و بدید و غلبه سر نشان دید  
که بر درگاه نگاه ایستاده بودند شیو هیچ پرسش نکرد اما چشم و ابرو سارست  
کرد که در عقب من پادشاه و شیو صندوق در پشت کرد و عصا در دست گرفت  
و در آن راه روان شدند مختار از و بناله او میرفت تا بهو باقی سید خند رسید  
سید خند چون مختار را دید بر پای فاست و او را در کنار گرفت و از خرمی  
اشاد و ناله کرد و گفت که ای پادشاه و او را در کنار گرفت و پیر سید خند  
و ساعتی بر سرش میبردند و بعد از آن کشید که حال هر کدشت تو چگونه بود  
مختار حال گفت که گرفتار شدن قاضی بدست و وال پایان و کشتن و  
برداشتن ایشان و آمدن یزید کلیم کوشان و این غصهها کشیدن و جزیره  
کوکا بودن و شنیدن حالها از قول امیر گفت من حال تو را امیر شنیدم  
سید خند گفت من تیر در ولایت و بیان حال تو را امیر شنیدم و دیگر مختار  
آغاز کرد که شت نو کرد و از آن جنگ پوچال دیو گفت ای سید العرب  
در جزیره کلیم کوشان با پوچال دیو جنگ کردم و او را کشتم و اکنون به این کو  
آمدم و برادر او کراس بر اندلوس آمد و با وی برابری کردم ای سید العرب







و طبقی زو طبقی مر و اردو طبقی زمره و چند کج جا به خوب بر گرفت و  
بر طبقی دست یکی داد و اسد کرب و عاصم و شیبور سه سمره خود  
کرده خود جا به آستین فراخ بر پوشید و قصبی زر گشت بر سپهر نهاد و بر پیش  
سلطان گفت چون به رکاب رسید حاجیان او را باز داشتند تا پیش  
سلطان باز خواستند که باز رکابی آید و دو سه طبق شاد دارد و برانیت  
با جمع چون ایشان ندیده ایم از بسیاری وصف که کرد و ندید و شایسته  
آورد و ایشان را چار و ده سید خدیجه چون ترک گفت رسید خدمت کرد و دعا  
نوش گشت و آن طبقها پیش سلطان نهاد سلطان بنگاه کرد و سر و ابله  
مرورید و زمره دید که در آن طبقهاست که خراج ملکی پیدا داشت با خواست  
کرد که باز رکاب از چنین خدمت نباشد و بر سید که شایسته از کجایید و از کجای آید  
و کجای میروید و چه کار آید و این سید بید گشت ای سلطان من از ملک  
جایزم و بخت تجارت در این دریای مغرب افتاد و دم و ده تهاست تا  
سرگردان و عاقر شد ام و این ساعت غرم و لایب داشتیم و ششم که  
پادشاه بسیار کی غرم انداخته و اگر اجازت و بخت نیز خدمت ما بشم  
و ما شادان لیس بجایت لشکر ترا بشم و از شهر اندلس مدینه و طن خود آورم

سلطان گفت ای جوان من بخت میروم و تو بر روی باز رکابی بگو و زمره  
لشکری توانی آید و دیگر این ساعت اندلس در جوار کفر اند و اگر خطر از  
ما نباشد ملی و خدمت تو جلوه عبادت میبرد و ترا و یاران ترا خاطر ما باشد  
سید خدیجه گفت و او باشد سر به پادشاه را باشد که ترا نیز تفاوت نکند  
و اگر بکشد خدیجه ایم بگوشت با نایب شیم و تفریح کنیم سلطان در قد و قامت  
راست و با دوی سید خدیجه نگاه میکرد و با خرد می گفت که باز رکابان را  
چنین نباشد و دیگر نگاه کرد و قد و قامت اسد دید و از آن عاصم و شیبور  
عجاب با نه و با خرد گشت که ما که این سیاه از نسل عمر معدی کریم است  
که من صفت او شنیده ام و چنین بر سر پیدا اسد که ای جوان تو از نسل  
اسد گفت مزاج نسل نیست که من ندیده ام و این غایب ام و این جوان که  
چنین است پادشاه را این سخن خوش آمد و هیچ گفت و دیگر از سید خدیجه پرسید  
که این ساعت از مغرب کی می گشت هر که دست سالت تا از مغرب جدا  
آمد ام و گشت چنین شنیده ام که خوشی از آن زمره در شید و خوب و زیاده  
عمر امید مغرب و دزد و بیکوید که مغرب نیز خراب کرده و از آن خبر  
و اسد را نه سید خدیجه گفت بلی چنین بود و من آنجا بروم گشت که از خدمت گشت



و علی بن محمد بن حسن

عبدالمادر این بود که طبل کوچ بردند و پادشاه عزم را کرد و سید خید  
 و باران تیر خنجر و حصار نهادند و سوار شدند و در قیای غلامان  
 پیوسته و کلاه بزرگ بر سر نهادند و در زیر قیاد عزم کردند و پیش از این  
 که دیم پیوسته و سوار شدند و سید خید خنجر در زیر قیاد عزم می کرد  
 و آبی چون کوه باره بر پشت و اسب کرب عزم می کرد و عاصم و غلامان  
 چنین سلاح پیوسته و سوار شدند و با سلطان مرغان عزم را به  
 کردند و چون رفتند شیبو چون شیر پیاده در کباب ایشان پیوسته  
 و تیرل تیرل می بردند و پیوسته و در تیرل دوم چون پادشاه پیوسته  
 ایشان یکدیگر سوار شدند و سلاحهای ایشان بجهت فرود آمدن و کشتن  
 شکست که ایشان بزرگان نیستند اما انشا الله تعالی باشد چون  
 تیرل بر سید و بر کلاه شیبو فرود آمدند و کلاه شیری دیدند که از پشت  
 پیران آمد و به لشکر کلاه آمد و خیز سلطان ترکیب بود اما سید خید در  
 آن لحظه در کلاه سلطان افتد و چون شیر به یکدیگر پیوسته آمد و جنگ  
 غلامان بگریختند و شیر در بارگاه رسید و سلطان شامه و شیر ترکیب  
 رسید و سید خید هیچ سلاح نداشت اما دست فراز کرده و کوشش میکرد

در چند و بخود اندر کشید و شتی بود و گردن آن شیر گردن شیر خرو  
 و از دست خید افت و شیر در حال نبرد پادشاه بر پشت نشسته بود و کلاه  
 یکدیگر که سید خید چگونه یک شت گردن شیر خرو و یک شت و کلاه چگونه  
 آن شیر که خید و در شت سید خید عجایب باز و با خود کشت که یک شت  
 اندیش کردم که این مرد بزرگان زاده و یک شت الا پهلوان زاده یا پادشاه  
 زاده است انگاه پادشاه او را پیش خود خواند و او را اسباب کرد تا در  
 سخن خردش و غلام مردم بر آنکه که تظاره شیر می داد و جل پهلوانان  
 شمسار و خلی که پادشاه را درگاه کرده و گرفته بودند و سید خید شیر یک شت  
 شت افکند و به جنگ عجایب باز آمد که چگونه شیر یک شت بکشد و باز  
 یک شت کردن چشم خود دیدم و اگر دیگری می گفت قبول نکردی تا درین  
 بود که پهلوان لشکر از کوه من نام بود و گویند که آن پهلوان پیل از  
 جای بر میگرفت یا دو سید خید گفت تو ساحری و اگر هیچ آفریده  
 شتی شیری شادمانی که وقتی خیزه بدین ولایت آمد و یک شت و شیر  
 پهلوان بر کشتی چکند و یک شت و چل چاه هزارم و دیگر یک شت و چل چاه  
 شد در کوه و بیست و شیری بی سلاح توانست کشت الکوی که بر پشت



میگویند نه ساحت که تو میکنی پا و با من کشی گیر سید چون این سخن  
از کوه تن بشید آتش خشم بر روی برودید و چشم او سرخ شد و رنگ  
رخساره او چون کفایت و مویهای نازم چون پیکان از جام  
سر برین کرده گفت ای مرد که است بر من پا و دیان و مسخران باد  
که پا و مسخرانستم اما چاه کوشم این گفت و سر دست دراز کرد و دست  
کوه تن گرفت و برابر پا و شاه کوه تن را بخود انداخت و مشا و کام نهاد  
پناه که در روی میدان در آن خاک بلیقه و سر و دم عجایب ماند و سلطان  
فرشاد و دلیری سید چند عجایب بارانند کوه تن از خاک بر خاست  
و شمشیر کشید و سید چند اندوه و سپهر چند دست فرزند کرد و هر دست  
کوه تن گرفت و بر عهد او را بر زمین نه و شمشیر از او سید گفت که  
هرگاه که شمشیر میرفی فرود آید بر زمین شمشیر بکاس بکشد کن دیگر دست  
کرد و کرد گرفت و سید چند انداخت چند کزهر روی او گرفت و دیگر  
گفت که کزهر را بر پا و شاه بیکوی اندازی اگر روی را بر کاس بر روی کوه تن  
حسرت سلطان میدادم و اگر نه بمستی حسرت ازین برکم در آن غلبه و  
گفت و کوی بود که کاس و خاتم و شمشیر را بر سرش و پا و خند و پا و کوه

تو ای شاه

ایستاده و خنمای تحت میگوید و درین سخن بود که یعنی پدرم کوه تن را نام  
و پادشاهان روی زمین بود و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن  
و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن  
اما خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن  
خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن  
من بیا ز چاه آمدی سید چند آن خنمای شیشه و نخل میکند اما سید چون نام  
خود بشنید گفت ای ملعون عمر معدی کوه تن اگر مرده بودی که ترا دایان بپوش  
که پای پیش روی نهادهای این گفت و از کوه تن و دود و شمشیر کوه تن  
پنهان زده کوه تن کوه تن خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن  
پادشاه چون چنان دید گفت ای سید که تو هر پیرانی را بر من کوه تن  
اکنون ترا بگیرم و نهاده بر دادم که سید گفت تو مرا بر داری شاهی که اما با قبال  
پهلوان عرب سید چند لشکر تو زده بر کوه تن و شاه پهلوان نام سید چند  
خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن  
پهلوان و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن  
پهلوان و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن و خنمای کوه تن







و گفت چه کسی است بدین طریقی و نه پاهای و کجا زخمی باشد و در کتبت است  
 بگو و نشانه او من ده و اگر تر یا در پا و کتبت است بگو و کتبت کرد  
 و در پا که نقش روی ریشیده بود و درون آورد و بکا خورد و کاسه و در  
 نقش روی ریشیده بود و به پوشش پشاده و دیگر از پوشش و در میان جامه  
 پیش خود داشت و نظرد روی بیکره و هنوز تمام خدمت بود که آنجا زد و پیش  
 روی دیگر پوشش شد و بعد از آن به توین آمد و گویند که آنروز سفاهت  
 نقش روی ریشیده بود و بود و از موش فتنه و از موش آمد و ناماد سپرد  
 و با این و کتبت است و در صورت چنان کرد و احوال و مطرب باز پرسید  
 و کتبت این ریشیده از کتبت است و توین نقش از کجا آورد و کتبت این ریشیده  
 و در توین است این ساعت بر بان و رابره و اندر و رابره و اندر و اندر  
 و اکنون بیکس نام و نشان نیده اما شخصی که این علم خرد است روی عاشق  
 شده است و از ناله او در عالم میکند و من که بکلام زیاده است از این حال  
 نینداغم و از ناله اش بکلامت است که ریشیده را بسیار دیده است  
 شب و روز هیچ کاهشی دیگر نمیکند و الا نقش روی می سازد و بر دم می نشاند  
 و جانان از سوسن بخرد و باز در کمان از بهر بخارت بخرد و مطرب

این است

از این بنگان بخرد و پیشکش بنگان بکشد که آن مال چنین است که هر  
 کتبت تر شری و در کتبت دلی و کوی این قول و در کتبت خوی او پس را  
 حسان است کتبت بود و با پاری بگویم  
 تا که اندازان نقش بر پا بدین که نقش روی خوش است و چشم و زلف و  
 ساز خود و تو با پستان می باشد چاه و هر که خورشید را بکار بین  
 چون این قول بر ناله کاه و در حالت و چون دیوانه فریاد بر آرد  
 و خود را چنان بر زمین زد که کتبت است و اندر و درش بر سر او آمد  
 و کتبت ای جان چه کرد و در شرف باشد و جل عالم غریب ما که که بگویم که  
 بکلامت این بر بایده است و در کتبت آمد و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت  
 بگویم که اگر مرد باشد چاره بود این میکت دفتر ما نازل و خوشی نیده  
 و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است  
 و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است  
 که شیشه بکشد و از این بی بهره خود و در میان نام و عهد المومن در کتبت  
 است که کتبت است و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است  
 و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است و در کتبت است



در بدو لشکر عزت کینم و در شیده بسطاییم که اسن چا سزا زمره سر کی چون دین  
راست کرد و سره و پسران او را مغرب افتد اول شهر عبدالمومن خراب  
کرد و کمل سبب با بکره و تا عبدالمومن سر و پای بر سر پیش کا سو رفت  
و گفت ای پهلوان من پدر که دام و چنگ دار من و در هر خود آمدن است من  
و پدران من از قدیر دوست و موافقه شما یوه لایم و سال بنال با  
میدیم و چون حرم بدین ولایت آمد بر پدران من و پدران شما  
میداد که کون یکسانی و بار من خراب کردی و چندین قتلین بی گناه  
کشیدی که هر کس ریشه عرب بن نای عبدالمومن گفت اذل بی قلی  
و عاری نیست گفت من این ساعت معذره سلطان بید و کت  
بار خدای تو این ریشه عرب نیست کردان که جان از برای و خراب  
نموده شدن سلطان گفت منی ایجا بود تا اما پیش منخور رفت و منخور  
ایشان خدایانست و ریشه و سید بنید را بکره شد اما شینوا پیش را خدای  
که و ایشان منخور و پسرش سر زید و بکره شد که مور چون این سخن  
بیشتر سلطان منخور آمد و شهر خراب کرد و قلابی بسیار  
بکشت ایشان دست کرد که به شهر نه به پیش جریان شاه رفته اند

اکون

اکون شاه و انداخته با فی الحال کوچ کرد و در روی به شهر جان شاه  
و چون برقی میرفتند تا به شهر شد به سید در حال خدای خراب کرد  
و آتش زدند تا مردم شهر و یاد را آوردند که ای پهلوان ما چه کنایه ای  
گفت ریشه و شهر شست ایشان کشته مار شده نید ایم اما جاعی  
خریان ایجا بود و همراه سلطان به شکست پدر تو رفته اند و ریشه و تر حراه  
ایشان باشد که سو و بکره را و از آنجا کوچ کرد و روی به شهر اندلس نهاد  
و چون با روی میراند و آن طرمت سید بنید و جریان شاه میراند  
با سید و شکست شرا نلس سید بنید شو گفت من بروم و خبری بشیر بکند  
برم و احوال لشکر کرس دیو به نیم این گفت و چون برقی جستن گرفت  
و صد فرسکط را و بیکت و در رفت تا بکند را لشکر کا و سید و او را خبر  
که پس کرس مغرب به طلب ریشه و فرات و مال بشت و خطی از  
قبل کا سو به به نوشت که من خلا زوز شهر جان آمدم و بیکوید که  
موجان ریشه و پیش خود است و است در قیطان او که فرات است اکنون  
من رقیقان او تو ام سست که پیش تو آورم که برون پر بکشی مار شده  
سستام و زن کم و پیش تو ایم و تواظرف منی باید که فارغ باشی







فرمان پنهان گسیل شد بود و به غایت غم شد و سیه خیمه بکشد بر پشت و  
گوشت با تو کنم که در وی کن و ترک از وی جز پیشوکت ای سید العرب این  
نزد وی آورد و ام کاین به شجاعت و مردمانی آورد و ام و قول کن که سینه  
عظیم باشد یعنی بدین زبانی که بدست پنهان گیری بود سیه خیمه است ای  
شیوه اگر چه بر آشکارا بودی اما او را غافل گردان و با وی دروغ گفت  
تا این توانسته بستن و من روا نمیدارم من آن دوست میدارم که  
و میدان از دست گمان بردی است تا نم شیوکت ای سید العرب کار  
من از وی و دروغ گفتی است و گفته پنهان من این بود و از آن تو  
و پنهان تو و همان تو پنهان می بود است و است کونی و مرا اگر کشی  
از این بر شوام که چون گفت اکنون عهدی کنی که از مسلمانان که با ما یکی  
نداشته و از وی کنی و چکش و زنجی کشی پیشوکت که خوار عهد کنیم و مرغ باشد  
است که تمام مسلمانان بی گنا، بزم مرا غایب نیاید و تا در بکنم و ما  
من خرسندی است و که دارم یکدیگر که چون تو سوز شعله خوار بودی و خطره  
و او داشتم و او نیز پسر کی کرد و بود و چون خوار و در غریب رفتی من  
خلفان بر رفتی و پنهان خوار و در من نهادی و شیر را خوار و می و چون



که نام گراس بران تو بود و آن لعل باورد و پیش کا جور سها و کا سو  
لعل تو بد شاخت و دانت کراست یکوید بر جات و در پای شویا  
که این گراس و قیوم و قیلد ابو جلد المیس ی پرستید  
چون شتاب تلج بدید کا جور و را و شاک و جلد پهلوان یانید و پیش  
شیو در خاک افتاد و روی پر پای شیو بی مالید و کشد ای را در المیس  
تو چیت کت نام من لایق کت ما برادر تو بسیار دیدیم اما تو چرا کر کش  
ما یادی کت من با آسان بودم و با همکان بکت می کردم تا زحت شانه  
دیگر باره در قدم او افتاد و کشد ای لایق شد بدعب از بر من سدی  
کت می می در آسان چنان شکم به در این دور و دور بودم که او را بکسیدم  
و پادرم این کت دوت در بر لعل کرد و پاد کا خدیرون آورد کت  
چند اوند در آنجا نوشته بود و پیش کا جور بناد و کت این قیلد تو و ش  
است که در آسان کرده ام و کا جور از عات ناوانی و بد بختی چنان خرم ش  
که در آن نمره و دوت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
کون غم غم کا جور کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
ترده ساعی کت و ایشاب غم و غم کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت

خوش را از کجا آوریم شید کت من بر سر این کوه در دم و د حکم نام المیس  
من مطری خوش نوایر ستدا از جوران بهشت بهاریت بتا ند و پیش  
شاید و ساعی کت کا جور غایت خرم شد شیو بر جات و کوشید  
و تو بر جات پیش خود آورد و چایه کین مطر با ند پوشید و شیو بنور سنا  
لنج چیده و رنگ سنج داشت و روی خود مالیده و موی دراز داشت و از  
سرتاپای خود شت و این پنهان و افغان کرد که در خاک می مالید و خود را  
بر سکی بهات که چکس در آن روز کار نمیداد و تو نیم لای داشت از هر طرف  
در سنا و بر لیلی بهات و ای عاقی و سوسیار و دوت و کا نچه و کت  
شیخ شانه و چنار پاره پاره بود و در کت و میان کت کت کت کت کت کت  
تیم پاد و دوت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
کت ای مطرب از کجای ای شیو کت از بهشت می ایم این ساعت  
لایق کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
ناری و سی واصل رشید که او را در آسان کت کت کت کت کت کت کت کت  
شرو کاتی ساعی کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت  
خوش که کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت







و در هر روز و روزی که در وقت باران و باران پهلوان بر کشته آمدند و من شادمانی  
که چون بدیدار کشم اکنون من پیر شدم و هر چه بخواهید بکنید سید بکت  
ککنون سلمان شوتا را بکشید و تشریف دهم و نواخت کنم و مرا کنم و هر چه  
و از این و از این و کاه و این شهر در آن دم وصف حال بخواند  
بگفت بخدا و در حال اسلام و درین روز قبول که امین ملعون است  
پزد و جهان رسد و کبر که در نیم سالی تمام از کاه که در بنای ترا  
هر هفته می بینم امین را بر آن حاجت بگویم و این پیشه این کفر از آن  
چند روز پیش بر من خون و این بر من بیدار شد سید سیدها بر من جانش  
پوز و پیش از ناگاه و پیش با تیر غیاب شد بکشایم بر من بر من  
و من شربت سازیم جوارش چینی و کاه و هر شایه تیر و تیر و اقبال و دست  
ولی مثل حکمران و کمرهای پهلوان بسعد و چون کاه و این سخن بکت  
سید سید از شیوه در خشم شد و کتای در دزدان و عالم مرا بد نام کردی و تو  
چه عجزی بچی که اگر از اینجا تا مشرق جلد پهلوانان چون او پدرش باشد و من شایه  
باشم بوفیق رب العالمین و دست سید المرسلین و دولت امیر المومنین علی  
علیه السلام انانیا شایه هیچ اندیشه کنم تو کاه می کنی که بعد از من به چندین سال

چون قصد من بشنود مرا عیب گفت این بکت دوست فرا کرد که شیوه را کفر  
شیوه را ترمیم چه دید و سید سید چون ملک شایه جلی از و بنا را و بکت گرفت و بدو  
به شیوه رسید و کرا و گرفت و از جای در دزد و بختین بر سر دست چون مرغی  
داشت تا در چند رسید سلطان مرجان و لشکر بر سید سید آفرین میکرد و کفر کفایت  
در آن صحرای چون مرغی بر این شد و چون شیوه بدر خیمه آورد چادر دست و پا  
و نصیحت و تازیانه بکت گرفت و دوسه تا زیاده روی زده سلطان مرجان  
و انده و کرب و عا حرم و شر و از جلد شایه عت کرده که او دار بکت که توبت  
کرد و شیوه کت کمن توبه از دزدی بکت و اگر سید سید مرا می کشد حاکم است  
که من بنده و بنده زاده ای شایه اما بجان و سید سید سید و به زوای سید سید  
خزانه عید المطلب بنوالت محمد رسول الله و بدوی و جوانمردی امیر المومنین علی  
علیه السلام که من تازیانه و شایه از دزدی و طاری توبت کنم سید سید یا جلد  
یا من بنده و شاه و زاده سلطان مرجان کت اکنون من تو بر خط کم و بهره و  
طرف راجی شو به سید سید سید خندید و میگفت که حاکم سلطان است سلطان  
مرجان کت اکنون در دزد و قتل از مسلمانان کن از کاه شایه و بدین جوس  
سوگند پیش سید سید بخورد که کت سلمان که با ما جکت کت و زده شایه یا بد



در کیم اما از آنکس که شک کند دشمن بود شک کند و در کیم جلد بدین راهی شد  
و سوزد با و دوا و در بر کشد و نه و باد و دست سید جید و سر و او سید  
جید بر خاست و کاه و سر بر کشد و در کشد سر و در کیم و در کیم و در کیم  
تو و در کشد و در کشد و در کشد و در کشد و در کشد و در کشد و در کشد  
آمد و ایان بری تا ده کردم و مرا خلاص داد و سید چون این سخن از آن ملعون  
بشنید شکست ای کافر تو کششی حتی اما بر دی عیب باشد اکنون برو که غالب  
مان بر دی اگر مردی ترا چون به شکست نام پناهی و در میدان خود را  
پناهی چون سید جید این بکشت و روانه شد کاه و جواب داد که در کشد  
کیم و چنان میرفت تا به کاه بدید و سید کراس چون بدید و از شد و در کشد  
و کشد ای فرزند شکست و بر او شکست کاه و در کشد و در کشد و در کشد  
شبه و کشد که به شکل برادر ابله خود را بر آراست و چگونه طریقی به پیشی  
خاست و چو موجب او را بدوش و چو کرد و بسته پیش سید آورد جید او را  
آزاد کرد و جید چو چنان و بهلو است و پسر زاده غلامی با وی است و پسر  
عمر و مدی کرب و پسر و در کشد و جلد بهلو از دکان عرب و سلطان  
مریان خود یا چاه نزار سوار بعد سلطان اندیش که است اکنون در پیش

کراس خرم شد و کشد این ساعت سی ساعت که میخوانم که بهلو از آن عرب  
من افتد که عمر مدی کرب و در کشد و در کشد و در کشد و در کشد و در کشد  
پدران من بکشد و در کشد و در کشد و در کشد و در کشد و در کشد و در کشد  
اکنون که ابله بری داد و ایان را پناهی خود آورد بهتر از این باشد که به  
جید نزد بکیم و پاره پاره کنیم و در میدان بخورم و ایان را خود به چو چو  
این بکشت و از احوال شاد که پرسش کرد که برادر است کاه و در کشد  
ای پدر مطرب بهشتی طالع نوش میگوید و ما شراب بنمزدیم و دست شدم  
پون باز بهوش آیم خود را بسته میان لکه دشمن دیدیم و من کشم که مرد از  
بکر کشن خواند دی باشد جید بکشت راست میگوید و مرا دستور داد اکنون  
من حال برادر و لشکر حج و کیم اندام کراس عجیب باشد و احوال برودن است  
الماس و باج مرصع با پسر باز کشت و عجیب مازد بود و اندیشه میگوید که  
این چکس باشد الا پسر عمر امیر تا در این سخن بودند که مرد از لشکر کاه کاه  
پاد و کشد شاد که را بریده اند کراس فریاد بر آورد و قیاح اندر سپید است  
و جامه پاره کرد و خاک بر سر کرد و سر بر زمین میزد و در آن میان می عقید و  
بکشت بر سر بریده و خروشی در آن لشکر کاه افتاده و چندان شک بر سر خود



که سبت و سه شنبه شش و پنج روز بیج بخور و فریاد و فغان نیکرد و بعد از  
پنج روز لشکری پادشاه را در دیده و اسپه دهم بریده و خاک بر  
کرده و فریاد برآورده و احوالهای مطرب بشتی میکشد و بعد از شش روز  
کوس عربی نزد و خروش و غلبه در همان افتاد و سوگند تا بسیر ابلهین و تلبیس  
یا دیگر که من این قوم را از روی زمین بردارم و اندلس خراب کنم و شهر  
منه بر بکنم و خاک بر پایم و زیرم و به عوض خون برادرم پوچال و پرم  
شاک این قوم جلد بردارم و خود بر ملک عرب روم و جلد ملک عرب  
چنان خراب کنم که یکی از بنی آدم زنده نماند و کور خنجر شکافم و پیرون  
و اسپه خان و اورا بدم این کشت و چون شیر میفرید و لشکر چون باد  
برقی میراند و از این طرف چون جرسند که لشکر کراس تر و دیک رسیدند و جلد  
سواران سپاه را بکشیدند و کوس عربی فروگوشند و سپید و باران روی  
بر یک آوردند و در میان حرا خوش و خرم میفرشتد تا سرده و لشکر بر و نیک  
یکدیگر رسیدند و سپید خند داشتند تا او پیش لشکر باشد با اندک رب و غلب  
لشکر به حاکم میرد و انجا رسیده و مختار همراه خود کرده و پیش قهر سلطان  
ورسیده پس پشت خود را زداشت و کشید اکنون ما را هیچ فریضه تر از آن نباشد

لایحه

که جنگ با بنوه کشیم و خود را بدر شهر اندازیم تا آمدن مردم شهر به پیران  
و نیت شهر بسیار شود و ما نیز سر روز جنگ کشیم و شب بشهر روم و این پنج  
قاضی و سعد مصری از این پنج که پستی خلاص شوند سلطان گفت بجا  
انچین بکنم در حال بفرمود تا کوس عربی فروگوشند و دلوله در جهان افتاد  
و زمین بر جیش درآمد خروش و فغان در ملک افتاد و تو گویی که روز  
رسمای قهرت و یا اسرافیل سوره میداد است و این طرف چچین کوش  
و چون نزدیک مسجد که رسیدند مسجد را بکشدند و دیوارهای زرد  
بیان مرد و صفت کرد که مسلمان شوند و ما را بیاورند و اگر کسی  
مسلمان نشود را در دما بکشند و منادی کرد که باز کردید و کراس چون نام  
مسلمانان بشنیدند در شتم شد و چشمها سرخ کرد و گفت من این بجا است از  
الیس خود پیسته ام که یکی از خوشان حره بدست من افتد و به خون چهر  
باز کشم این ساعت برادرم تیر کشند و پسر تیر کشند زود باشد و بدین لشکر  
زید و یکی زنده که در حال حمله آورده و لشکر با محمد کبریا پنجه اول  
کشی که به میان لشکر زد و اندر بود که چون شیری که پسته میان لشکر چون  
کوچ را که در چنانکه جلد لشکر میان از دنیا آمد که رب عمر سعدی که سینه



پس لشکر گراس را بر کردند و جانب شهر بدست فرو گرفتند و بدر وانه شهر رسید  
 و فردا آمدند و بنگاه کراس غارت کردند و لشکر کراس مقدار پنج شش هزار  
 دویزد و چون کراس را خبر شد لشکر او بسیار به قتل آمده بودند ناچار کراس  
 بفرموده تمام آنجا پنج شش فرسنگ دور از شهر اندلس مرغزاری و آب روان  
 بود و فردا آمد و کراس گفت اینجا خوشتر است و فرمود آید که من فردا کاری کنم  
 که تا قیامت <sup>بدریا فروری</sup> چنین درایت کند که شنبو در آن میان  
 خلبه خود <sup>جله بردارم و خود را</sup> بکشد و درایت و ریشی فرورانه خست  
 و برایت چنانچه <sup>سپیدی و دستاری بزرگ بر سر نهاد و پیراستنی</sup>  
 فراخ پوشیده و عصائی در مشتب گرفت و کشتاخ در میان لشکرگاه کراس  
 فرورفت و کراس آواز کرد و گریان و فریاد کنان در میان لشکرگاه میگشت  
 و زاری میکرد که سر کس که می شود میکشند و می چسبند که ای پیر چاره  
 ترا چه شده است و از کز پیر بسیار که میکرد کوشش به هیچ آفریده نمیکرد اما این  
 میگفت که غزایش کراس برید تا حاجتی بر خاست و او را پیش کراس برود  
 چون بدر خیمه کراس برود خود در آن خاک تیره انداخت و از خون از چاه  
 در خاک بغلیتند و چندان زاری کرد که کراس را دل بسوخت و بفرمود که این

